



HAMSHAHRI SALAM

همشهری سلام

مصیبتی به نام رشته پلو!

محیا فرجی

در آشپزخانه کنار اجاق ایستاده ام. قدم به زور به شعله های گاز می رسد. زمان زیادی تا تحویل سال نمانده، شاید چند ساعت. مامان را نگاه می کنم که با خونسردی مشغول غذا درست کردن است. سه پیمانہ برنجی را که از قبل شسته و خیس کرده در قابلمه می ریزد. بعد تندتند بخار و گوچه را در سبدم می گذارد و به گوشه ای می رود تا بر ای شام سالاد شیرازی درست کند. باور نمی شود، مامان مهربان من چه طور دلش می آید در ست چند ساعت مانده به سال نو این کار را با من بکند. خیلی دلخور و مقادیری هم عصبانی ام. تجربه پار سال و سال قبل ترش نشان داده که هیچ نوع اعتراض و گلایه ای هم دلش را به رحم نمی آورد. بخار ها و گوچه فرنگی ها همه یک اندازه خر د شده و به کناری گذاشته شده اند تا بعدا با آبغور و نعنای خشک به سر اغشان برود. حالا زمان اصلی ترین قسمت کار فرا رسیده است. مامان می گوید: «از تو دست و پای من برو کنار، می بینی که دارم غذا درست می کنم.» به کناری می روم و روی چهار پایه چوبی گوشه آشپزخانه می نشینم. مامان رشته ها را از جعبه مقوایی بیرون می آورد و به دو تکه مساوی تقسیم می کند. این غم انگیز ترین صحنه در میان لحظات شاد و دوست داشتنی نوروز است. من نوروز را با دنیایی از خوراکی های خوشمزه می شناسم، با سبزی پلوماهی، انواع شیرینی های کوچک و رنگارنگ و از همه مهم تر با شکلات کاکائویی. اما نمی دانم در این بهشت خوردنی ها، رشته پلوی که از کنجای آسمان افتاده است؟ هر قدر هم فکر می کنم متوجه نمی شوم. مامان که به خاطر من در تمام طول سال حتی یک بار هم رشته پلو درست نمی کند، قبل از سال تحویل اصرار دارد که حتما باید یک وعده رشته پلو بخوریم. وقتی قیافه در هم رفته من را می بیند که با اخم روی چهار پایه چوبی جا به جامی شوم لبخند می زند و می گوید: «حالا یک بشقاب رشته پلو هیچ کی رو نکشته، به زور سالاد شیرازی و ماست بخور، در عوض فردا ناهار سبزی پلو با ماهی داریم که دوست داری. اما رشته پلوم خبر سمی هست که از قدیم...» چشمانم را می بندم و ناهار فردا در ذهنم مجسم می کنم. عطر خوش سبزی های تازه و معطر مشامم را بر می کند، بوی دلپذیر عطران دم کرده و طعم ماهی خوابانده شده در پیاز، آبلیمو و نمک را احساس می کنم، نهیب مامان مرا از دنیای شیرین سبزی پلویی ام بیرون می کشد: «خواست کجاست؟ گوش ات با منه؟» داشتم می گفتم منم از وقتی بچه بودم همیشه سم بود قبل سال تحویل باید یک وعده رشته پلو می خور دیم. عزیز جون هم خیلی به این قضیه اعتقاد داشت. می گفت اگر وقتی سال تحویل شد رشته دولت باشه باعث می شه تا آخر سال سر رشته کار ها از دست در نره. «به مادر بزرگ هشتاد و چند ساله ام با پیراهن گلدار و چارقد سفیدش فکر می کنم که همیشه حرف هایش حرف حساب است و اگر این حکم «رشته پلویی» را عزیز جون صادر کرده پس حتما یک چیزی می داند که این را گفته است. اما ناگهان انگار کشف بزرگی انجام داده باشم رو به مامان می گویم: «اگر رشته مهمه پس چرا آش رشته درست نمی کنی؟ رشته که رشته است» بعد هم از هزار و یک دوست واقعی و خیالی ام اسم می برم که قبل از سال نو آش رشته می خورند. چون از هر طرف که به ماجرا نگاه می کنم انصافا بین آش رشته و رشته پلوزمین تا آسمان تفاوت است. مامان که دارد در قابلمه را دردم کنی می پیچد کمی این یا آن پامی کند و سپس جواب می دهد: «یک سال آش رشته پختیم و اسمون "اومد" نداشت. سال خیلی بدی شد.» کشف همه این اسرار و یافتن پاسخ تمام سوال هایم مثل سطل آب یخی است که بر سرم خالی می شود. دقیقاً در این لحظه از زندگی است که همه امیدهایم به بادی می رود و مطمئن می شوم که رشته پلو با سر نوشت من گره خورده است، یک گره کور.

نوروز، روی ریل های روغنی

الهام یوسفی

- مامان زود باش دیگه! دیر شد...

- این جمله را با لحنی که بی صبری و بی قراری از آن می ریزد، می گویم. روی پا بند نیستیم. خودم و خواهرم توی آن لباس های نو، شق ورق ایستاده ایم و هر چند ثانیه به ساعت زل می زنیم و نوبتی می گویم: «آه... سال تحویل شد...» تر سیدیم روی پل... کار هر سال مان است. نزدیک به ساعت سال تحویل لباس های نورامی پوشیم و از انتهای کوچه باغ مان پیاده گر می کنیم تا موقع سال تحویل روی پل روبه روی حرم امام رضا (ع) باشیم. پلی را می گویم که قطار ها از روی آن می گذرند. پدرم کارمند راه آهن است و مائوی خانه ای سازمانی زندگی می کنیم، در ست ردیف آخر خانه ها و کوچه باغ مان به تپه ریل ها ختم می شود. به پل خیلی نزدیکیم. از خانه تا روی پل فقط سه - چهار دقیقه راه است، البته باید از گل ولای باران بهاری خورده پشت باغ بگذریم و بعد هم از میان گراویه های سیاه و روغنی لایه لای ریل ها. با کفش های پاشنه بلندی که امسال با اصرار خریدم شان باید با احتیاط از روی شان عبور کنم. اما شک نداریم به سختی اش می ارزد، به این که کفش های نوی ورنی پاشنه تقی ام پر از گل ولای شود هم می ارزد. من، خواهرم و بچه های همسایه کناری با مامان ها و بابا های مان هر سال نوروز را روی همان پل، چشم در چشم گنبد طلایی تحویل می کنیم.

حالا رسیده ایم روی پل. موج جمعیت از زیر پل به سمت حرم در حال حرکت اند. از آن بالا بچه هایی را می بینم که روی کول پدر های شان نشسته اند. پیرزن ها و پیر مرد هایی را می بینم که عصا زن و آهسته حرکت می کنند. می خندم و با خودم فکر می کنم، تا سال دیگر هم نمی رسند به حرم! مادرم رو به من و خواهرم می کند که دیدید عجله کر دید، هنوز کوتاه سال تحویل؟ و لی من دوست دارم خیلی زود تر برسم آن بالا. چند تا از همسایه ها که همکار های پدرم هستند هم آمده اند، شیک و پیک و لباس نو پوشیده. همه ایستاده اند و با مقلب القلوب زمزمه می کنند. من باز یگوشی می کنم و مادرم مدام تذکر می دهد که اگر حواسم نباشد خدا نکرده، می روم ز ر قطار. همیشه دم سال تحویل یک دیزل می آید و بوق بلند و ممتدی می زند که یعنی سال تحویل شد و چراغ های حرم هم اگر خوب چشم بدوزی برای لحظاتی کوتاه روشن و خاموش می شوند. سال تحویل های شب البته قشنگ تر است و چشمک زن چراغ ها کاملاً پیداست. بعضی ها اشک می ریزند و دعا می خوانند. بعضی خیره شده اند به حرم و پلک هم نمی زنند. نگاه که کنی توی چشم های آن ها هم اشک می بینی. مادرم می گوید ما هم دعا کنیم که سال مان خوب باشد. این یا و آن پامی کنم تا سال تحویل شود و عید دیدنی ها را شروع کنیم.

بووو...

صدای ترکیدن توپ از رادیوی نگهبانی کنار پل می آید و بعد هم همان آهنگ مشهور و بعد هم صدای بوغ ممتد دیزل.

بووو...

یعنی سال جدید شروع شد. دل توی دلم نیست. انگار همه چیز یک باره رنگ عوض می کند. صحنه عوض می شود. دیگر کسی گریه نمی کند. در عوض همه می افتند به روبوسی و چشمه روشنی گفتن و صد سال به این سال ها... پدرم من و خواهرم را می بوسد و یک چیزهایی شبیه دعا می گوید و مادرم نیز. پدرم همه همکار هایش را می بوسد و مادرم با خانم های همسایه مشغول روبوسی و شادباش گویی است. خم می شوم و زیر پل را نگاه می کنم. چه بوسه بارانی است...

دیس های شیرینی و پسر شیرینی پز

زهیر قدسی

مشیت خداوند بر این قرار گرفت که پس از مادرم، یعنی فرزند ارشد خانواده، پنج فقره دایی را در سر نوشت بنده رقم بزند. البته قبل از مادرم یک خاله و پس از مادرم - در لایه لای دایی های عزیز - چند دایی دیگر را هم نصیب مان کرد که طبق رسم آن زمان، نداده پس گرفت. و گرنه دید و باز دید های عیدانه ما حتی در کل فروردین هم تمام نمی شد! ما که به دنیا آمدیم، دنیا حساب و کتابی پیدا کرد و دیگر خیلی مر سوم نبود که بچه ها نیامده بودند! برادر بزرگ ترم وقتی به دنیا آمد، بیشتر سلامتی اش اهمیت داشت تا پسر یا دختر بودنش. برادر بزرگ دیگرم، نیز با این آرزوی پدر و مادرم که یک فرزند سالم اما تر جیحا دختر باشد، به دنیا آمد که خُب... نتیجه نداد و نیمی از دعایشان مستجاب شد. پدر و مادر عزیزم بر ای فرزند بعدی از خدا خواستند که دختری به ایشان بدهد، و لولین که کچل باشد و این دعای شان نیز به صورت نیمه کاره مستجاب شد و خداوند مهربان، پسری کچل را در کارنامه پر از پسر این خاندان قرار داد. اگر توقع دارید که داستان ما مانند سریال های تلویزیونی خوب تمام شود، در اشتباه هستید چرا که فرزند بعدی خانواده ما نیز به گونه ای لجو جانم پسر شد و مادرم باید پس از بزرگ کردن پنج برادر، حالا به سرو سامان دادن چهار پسر خویش بیندیشد. به این اعتبار من و برادرم هشتمین و نهمین فرزند پیاپی مذکر خانواده مادری ام می شویم. بنده و دیگر برادرانم مجبور بودیم، که بار خواهر و دختر نداشته مادرمان را در کمک به شیرینی پزی های دم عیدی به دوش بکشیم. آن زمان شیرینی خانگی پختن در ایام نوروز، همان اندازه رسم بود که اکنون شیرینی آماده خریدن. حالا چه می پختیم؟! یک باقلا بوی ثابت ترین پذیرایی نوروزی ما بود که مهربان بود و هنگام درست کردن، استرس کمتری ایجاد می کرد، خوش مزه و درشت بود، توی چشم می آمد و مادرم در تهیه آن مهارت داشت و حتی می توان گفت که آن قدر در پختن مشارکت داشتم که ادعا کنم می توانم تنهایی در ستش کنم. اول نیم پیمانہ شکرو چند تخم مرغ آن قدر هم می زدیم تا کف کند و سفید شود و بعد که آب شده و آرد و یکینگ پودر و... کلز حمتی که برای من داشت هم زن مایه یک یک بود. یکی از ویژگی هایش این بود که به شکل لوزی برش می خورد و به همین خاطر همیشه مقداری از اطراف دیس شیرینی پزی نصیب ماریزه خواران زحمت کش می شد که همیشه دعا می کردیم افزون تر شود. هر چه یک باقلا مهربان بود به جایش شیرینی گردویی تند خوب بود و نامهربان. قبیلش باید مقدار زیادی گردو را با جاقو در میان انگشتان، به قطعات ریزی تقسیم می کردیم و این دستور العمل مخصوص مادرمان بود که نباید گردو هاله شود و زیر دندان نیاید. همین مر حله پیل افکن بود که اگر به صورت گروهی پیش نمی رفت مانند گاز اشک آور عمل می کرد! بعدش هم زن زرده تخم مرغ - که باید به دقت از سفیده جدای شد - و پودر قند و... و در نهایت چیدن ریز ریز مایه شیرینی در صفحه کاغذی مخصوص که به غایت سخت بود، به ویژه زمانی که تذکرات پیاپی مادر را می شنیدی که خمیر ها را هم اندازه چین که یک دست شود و ریز و درشت نشود... بعد از این همه مارت وقتی دیس شیرینی را داخل اجاق فر قرار می دادیم با نگرانی چشم می دوختیم که داخل فر چه بر سر این همه رنج و مشقت ما می آید. یکی از مسائلی که از نظر ما چندان مهم نبود اما مورد قبول مادر هم قرار نمی گرفت، حباب هایی بود که بر اثر حرارت، مانند جوش صورت، روی شیرینی های نگوین بخت شکل می گرفت و تمام تلاش ما را برای داشتن یک شیرینی خوش قیافه نقش بر آب می کرد. در دسر های شیرینی نخودی و قالب زنی هایش هم داستان دیگری بود، یا شیرینی برنجی که با سه بار فرو بردن یک حلقه ساده، رویش را شبیه علامت المپیک سه حلقه ای تزین می کردیم. شیرینی میکادو و دارچینی هم برش زنی سختی داشت و... مناقشه ای هم میان ما و مادرمان بود که: آخر ای مادر عزیز! شیرینی مزه اش مهم است، چرا باید این همه روی تزئینات شیرینی وقت حرام کرد؟! که خب صدم البته هیچ گاه نتیجه نداشت و پیروز کارزار مادرمان بود. وقتی بهار فرامی رسید، آنچه باقی می ماند یک تن خسته از این همه کار پسرانه و دخترانه بود.

